



۲۰۱۶/۰۴/۲۳



محمد نذیر تنویر

از آشنایی تا جدایی

برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»

بسم الله الرحمن الرحيم

بخش چهارم

نظارخانه (خاد) صدارت:

... بهبه!

پیاهه! بلی پیاهه کچالو، که تا هنوز مزه اش در دهانم است.

چند سال بدون مزد با وی کار کردم، تنها غذای چاشت و شبنم را می داد. خوش بودم که مانع درسم نمی شد. چاشت زمانی که از مکتب برمی گشتم راساً به مسگری رفته، بعد از صرف غذا، تا شش شام در آنجا کار می کردم و زمان برگشت به خانه، پول نان شبنم را برایم می داد. با آن پول سه - چهار دانه نان خریده و به خانه بر می گشتم. شکر خداوند را که همان نان کفایت همه فامیل را می کرد. خلیفه مسگر انسان خوب و با دیانت بود. برای ما می گفت:

پسرانم! زمانی که دست و روی تانرا می شوید بجای آن وضو گرفته و از خدای تان یاد کنید، این زندگی به هیچ کس وفا نکرده و نمی کند، اما کار و زحمت تانرا فراموش نکنید. من هم زمانی که به منزل می رسیدم وضو گرفته و نماز را می خواندم، اما بعد از صرف غذا به زحمت می توانستم درس بخوانم زیرا کار، بی حد مرا خسته می ساخت. زیادتیر شب ها با کتاب مرا خواب می برد، اما با آنهمه خستگی، فکر آرام بود، که همین علت باعث گرفتن نمرات بلند برایم شده بود. درجه ام همیشه بین اول تا سوم بود. دوازده سال دوره مکتب را با خلیفه مسگر کار کردم و درین رشته بسیار وارد گشتم. در حالیکه به بینی اش اشاره می کرد بیان داشت: بینی ام که کمی کج مانده در مسگری زخمی شده بود، از اینکه توان تداوی آنرا نداشتم به همان شکل جوش خورد.

علاقه زیاد داشتم تا داکتر شوم، نه از برای پولش بلکه از برای خدمتش. احساسم با بسیاری فرق داشت. کمتر آرزوی پولدار شدن را می کردم، از زندگی مستمندان زود متأثر می گردم. درد آنها را خوبتر می توانم درک نمایم و به همین خاطر می خواستم داکتر شوم تا یک بخش از زندگی ام را از برای آنها صرف نمایم، اما متأسفانه در کانکور با تفاوت اندک این چانس را از دست دادم و همان بود که «فارمسی» را انتخاب کردم. بدبختانه که اهمیت این رشته در کشور ما کمتر است و تنها به دوا فروشی خلاصه می گردد.

برایش گفتم که چنین نیست! پدر من نیز فارسیست است اما او در رشته اش موفق بوده و مردم از ساحات مختلف کشور نزد وی جهت تداوی می آیند، دست خیر هم دارد و زندگی اش نیز خوب می باشد. در حالیکه تبسم بر لبانش نقش بست بداستان زندگی اش ادامه داد:

بعد ازین که محصل شدم برایم کار جدید پیدا کردم. دوا های نمونه را از شرکت های وارداتی به دوا فروشی ها می بردم و از آن بابت، کمیشن می گرفتم. نمی شد که در پهلوی آن مسگری را نیز پیش برد، زیرا درس هایم زیاد و مشکل شده می رفت اما هفته دو و یا سه بار نزد استاد مسگرم می رفتم. در نزد او زندگی ام رونق بیشتر یافت، آرامش فکری نصیب گشت و عبادتم منظم گردید. **فکر می کنم که همین عبادت جرم باشد و گر نه، نه فیودال هستیم و نه هم سرمایدار!**

اشک در چشمانش حلقه بست و ادامه داد:

بعضی اوقات دلم از برای خواهر کوچکم سخت به درد می آید. ای کاش همین آرزویم برآورده می شد دیگر غمی نداشتم. وی از دوسال بدین سو اصرار داشت که لالاجان برایم یک بایسکل دست دوم (مستعمل) بگیر که مکتب ام بسیار دور است. از اینکه توانش را نداشتم برایش بهانه می آوردم که پیاده رویی برای صحت مفید است. اما برایش وعده سپاریده بودم، هر زمانی که صاحب کار شدم از معاش اول خود برایت بایسکل می خرم. کار هم پیدا شد و بیست و پنج روز نیز کار کردم اما پیش از گرفتن معاش اولم، دستگیر و به اینجا کشانده شدم. اشک از دیدگانش پائین ریخت و با آه سوزنده، دوباره تکرار کرد: **«ای کاش همین آرزویم برآورده می شد؟»**

بلی! داستان حفیظ الله مرا چنان در خود مشغول ساخته بود که فراموش ام گشت تا بالای یک پای بی ایستم. دردهایم با داستان وی یکجا گره خورده بود و اشک هایم متواتر می ریخت. دفعه‌تاً درمقابل ام مستنطق را یافتم. رنگ اش سرخ و غرق در نیشه الک بود. تعفن دهندش چند برابر بیشتر از قبل گردیده و حتی فضای اطاق را پُر ساخته بود. با عصبانیت فریاد زد: «نگفته بودم که بالای یک لنگ ایستاد بمانی؟!» فکر کنم تاهنو حرف هایم برایت جدی نیست؟! حالا چنان بالای سر ات بیاورم که درد های سابقه را فراموش کنی!

با عجله اطاق را ترک گفت. ترس و تشویش، هردو مرا فرا گرفت و ضربان قلبم چنان بالا گرفت که آوازش به آسانی احساس می شد. هنوز چند لحظه یی نگذشته بود که مستنطق با یک همکار دیگر اش در حالی که چوکی را حمل می داشتند داخل اطاق گردیده و چوکی را درست در وسط اطاق گذاشتند. با فریاد بلند صدا زد: «بشین که مانده گی ات برآید!»

به مجرد نشستن، هر دو شروع به بستن دست هایم در «بازوان چوکی» شدند و متعاقب آن، پاهایم را در پایه های ضخیم چوکی با تسمه های از قبل نصب شده بستند.

مستنطق به همکاریش گفت: برو بجیش، دیگر کار نیستی!

بعداً برایم گفت: میدانی این چوکی از برای چیست؟ این **چوکی برق** است اما من نمیخواهم که زود از کار بیافتی! گفته بودم که «عذاب کشت» می کنم! آخر سری گپ می آیی اما افسوس که خود توت توت می سازی. هنوز هم دیر نشده است، بهتر است که سر گپ بیایی!

گفتم: آیا من از حداقل حقوق برخوردار هستم تا بر علیه اتهامات وارده جواب ارائه نمایم؟ این کی ها هستند تا من از آنها باید نام ببرم؟ اگر کسی می شناسید و یا کسی حاضر به شاهی بالایم است پس وی را حاضر نماید در غیر آن، چیزی از برای گفتن و یا نوشتن ندارم؟

مستطقی با عصبانیت گفت: حوصله ام را بُردی؛ و با سرعت از اتاق خارج گشت. از وضع چنان پیدا بود که مرحله جدیدی شکنجه در شرف وقوع باشد. خود را به پروردگارم سپاریده و از وی طالب کمک گشتم؛ آرزو کردم که ناتوانی ام موجب قلمدادی دیگر افراد نگردد. مستطقی زود برگشت، و در را از عقبش بست. چکش و گیرایی که بدست داشت در پیشروی پاهایم انداخت و بطرف میزش رفت. از روک (خانه) میزش خریطه شفاف پلاستیکی را برداشت و بطرفم آمد و با صدای بلند تکراراً میگفت: «شما اشرار به گپ نمی فهمید!»



بدون وقفه خریطه را بر سرم داخل ساخته و کنار هایش را از شانه هایم پائین کشید. در پیش پاهایم چارزانو زده و در ناخن بزرگ پای راستم «گیرا» را بست. چکش را برداشت و به من نگاهی کوتاه انداخت. شاید منتظر عکس العمل من بوده باشد اما من چشم هایم را بستم و ذکر پروردگارم را ورد زبانم ساختم. ضربه محکمی بر نوک ناخونم وارد آمد و فریاد «الله...» از بین خریطه برفضای اطاق طنین افکند. شدت درد، هرآنچه از توان در بدنم بود، یکباره برانگیخت تا از جایم بپریم. اما تسمه های محکم، ضمن آنکه مجال حرکت را از من گرفته بودند، جریان خون را نیز در دستها و پاهایم سد گشته بودند. عدم جریان خون در اعضای بسته شده، آنها را کرخت و بیجان ساخته و همه وجودم را از حرکت بازمانده بود. شدت درد، حرارت بدنم را چنان بالا برد که در ظرف چند ثانیه خریطه پلاستیکی را تفت و غبار بست. اشک های داغ از چشمانم در حال سرازیر شدن بود و با عجله نفس می کشیدم اما هوای داخل خریطه برایم کفایت نمی کرد. هرچند پاهایم کرخت و بی حس بود اما احساس می کردم که مستطقی تا هنوز در آن مصروف است. از شدت حرارت، داخل خریطه را یک قشر ضخیم تفت و غبار بسته بود که نمی شد به آسانی بیرون را مشاهده نمود. نفس کشیدن به اوج اش رسید و آهسته آهسته احساس کمی هوا می کردم. درین هنگام ضربه دومی بر ناخن بزرگ پای چپ ام اثابت کرد. فریاد «الله...» اینبار چنان پُر قدرت بود که خریطه را از سرم به دور افکند.

این بار اصلاً احساس بستن گیرا را نکرده بودم. صبر و شکیبایی ام به یک سرعت برق آسا جایش را به ناتوانی و ضعف بخشید. دیگر رابطه ام با زمان قطع می شد.

بعد از مدت زمان ناپیدا، چشمانم دوباره باز گردید و خود را دوباره بالای چوکی در حالت بسته یافتم. لکه های بزرگ خون در مقابل پنجه هایم شکل یافته و قطره های خون تا فاصله های دور بروی فرش نمایان بود. درد هر اعضای بدن دوباره برایم محسوس می گشت و دندانم تاهنوز در برابر هوا از خود حساسیت نشان می داد. سرم را بلند کرده و به اطاق نظر انداختم و کسی را در آن نیافتم. متوجه تسمه ها گشتم که سست تر از حالت قبلی بود و جریان خون در آن به روال عادی اش برگشته بود. انگشتان دستم که از حرکت بازمانده بودند خواستم با دوباره حرکت دادن، آنها را به جای اصلی شان دوباره برگردانم. درد سیخ مانند بر عصابم وارد می شد اما باز هم، سعی بر باز و بستن انگشتانم داشتم. ناخن های پای درحالی که قشر ضخیم خون آنرا پوشانیده بود، از وسط جدا گشته و توته های جدا شده، در کنج گوشت، آویزان بودند...

وجودم از شست پای تا فرق سر پُر از زخم بود اما تبسم بر لبانم نقش بست. اطمینان قلبی ام بالا گرفت و مطمئن گشتم که دیگر تنها نیستم و ذاتی را با خود دارم که توان این همه صبر و مقاومت را برایم بخشیده و آرزویم را برآورده گردانید.

بلی! آنچه را که از بیرون می دانستم به یکباره گی از صفحات مغزم پاک ساخت که با این شگفت، باور های دینی ام از محدوده های عقلی به ماورای آن دست یافت.

پهره دار که از دهلیز می گذشت با دیدن من فریاد سرداد: «بهوش آمده، بهوش!» فردی دیگری که وی نیز مستنطق بود داخل اطاق گشته و راساً در برابرم زانو زد و شروع به بازکردن تسمه ها نموده و گفت: چرا برخورد اینقدر ظلم را روا داشتی؟ می شد که یک چند نام راست و یا دروغ را برایش می گفتم تا از شر اش در امان می ماندی؟ آن محصل فارمسی که در عین لست نام تان است، خود را به حالت تو نداخته است. با گفتن چند نام، خودش را راحت ساخت، و فعلاً آرام در خواب می باشد که شاید به همین زودی ها دوباره به منزلش برگردد.

زبانم که تاهنوز قدرت حرف زدن را داشت، گفتم: منظور ات از همان محصل اشراف زاده و فیودال است که در خاد ششدرک باهم یکجا بودیم؟

دایی دلسوز که چند لحظه قبل نصیحت های پدران می کرد، نتوانست چهره اصلی اش را پنهان نگه بدارد و با قهر و عصبانیت گفت:

«زبان پُر نیش داری! حق اش بود که این حالت را بالایت بیآورد!»

به پهره دار صدا زده و گفت: ای ره می بری و به مسئول نظارتخانه گوشزد می سازی تا وی را در اطاق جداگانه نگهداری کند زیرا تحقیق اش تاهنوز ادامه دارد!

خودش رفت و پهره دار به تقلید از اسلاف اش با عصبانیت تام صدا زد: بخیز!!

با تمام نیرو خواستم تا برخیزم، هنوز قامتم راست نگشته بود که دست پهره دار محکم بر پشت گردنم خورد و با پنجه هایم از لباس هایم گرفته و مرا به طرفش کشانده و گفت: «اگر رفته نمیتوانی که کش کرده ببرم ات؟»

پرسیدم: مستنطق هستی؟

گفت نی!

گفتم: اگر واقعاً چنین است، پس از این زندگی چه لذت می‌بری؟

شما و ما، همه در زندان زندگی داریم، با این تفاوت که شما زندانبان- و ما زندانی هستیم.

شما هر لحظه تان در کسب معصیت و گناه ست، درحالی که از ما برعکس آن، هر لحظه آن در ثواب و عبادت می‌باشد، پس چه حاجت بر تقلید از ظالمان؟ حداقل انسانیت را نباید فراموش کنیم؟

اما اگر حزبی هستی حرفی باتو ندارم. خداوند که توان صبر و استقامت این همه شکنجه را داد، ازین به بعد اش را نیز خواهد داد! پنجه‌های عسکر آرام آرام باز شد و پشت یخن ام را رها کرد. صورت اش در حالی که از شرم بکلی سرخ گشته بود با آواز نرم گفت: بخشش باشد!

با تبسم گفتم: بخشایش الله نصیب ات باد که تاهنوز پند پذیر هستی!

با گام‌های پُر از درد و نیمه‌جان به کنار درِ نظارتخانه رسیدیم. عسکر صدا زد: «این زندانی را تسلیم شوید!»

ضابط ظریف از اطاق اش بیرون آمد و عسکر برایش گفت: آمر صاحب دستور داده تا این زندانی را در اطاق جداگانه نگه‌داری که تاهنوز تحقیق اش ادامه دارد!

ظریف با چهره زشت و تاریک اش بر من عمیق شده و گفت: فعلاً داخل اطاق من شو تا برایت جای پیدا کنم!

اطاق گلی سه در چهار متر با وسایل کهنه و کثیف. در کنج اطاق چبرکت اش با کمپل‌های عسکری و در وسط اطاق بخاری فرسوده آتشی که در بالای آن چای جوش دود زده سیاه قرار داشت. در چهار اطراف بخاری پیپ‌های خالی روغن قرار داشت که از آن بقسم چوکی کار گرفته می‌شد.

ضابط ظریف گفت: پیش بخاری بنشین تا کمی گرم بیایی و گیللاس ناشکن «قورزده» (چرک) را از چای پُر نموده و برایم پیش کرد. زمانی که گیللاس چای در دست چپم بود با زحمت پنجه‌های دست راستم را بدورش حلقه زدم تا اگر شود که کمی «تکور» (ماساژ حرارت) گردد. هنوز چای از گلویم پائین نرفته بود که پرسید: جرم ات چیست؟

گفتم: اجنت سی.ای.ای! بخاطری که از پوهنخی انجینیری فارغ شده‌ام.

اشرار! بخاطری که یاسین شریف از جیب پیراهنم پیدا شده است.

با تعجب پرسید: از جبهه با سلاح نگرفتی؟

گفتم: از فاکولته انجینیری با کتابهای درسی گرفتار شده‌ام.

با عصبانیت گفت: پس چرا این حالت را بالایت آورده‌اند؟ من می‌روم تا برایت جایی پیدا کنم خودت چای ات را بنوش.

به اطراف اطاق اش نگاهی انداختم چیزی جز از چند «کند و کپر» نیافتم. تعجب کرده و از خود پرسیدم:

این چه نوع زندگی بوده می‌تواند که بخاطر بدست آوردن آن چهارصد چشم هم‌نوع اش را کشیده، در بیرون از زندان با تغییر قیافه ظاهر می‌شود و به زادگاه اش که لوگر است قطعاً رفته نمی‌تواند؟

آیا وی از ظلم کردن لذت می‌برد، اگر چنین است پس چرا بامن همدردی می‌خواهد؟

آیا این خود یک نیرنگ جدیدی بوده نمی‌تواند؟

آیا غمخواری و تداوی یک زندانی مجروح در نزد همچو افرادی جلاد و در چنین محل پُر از کثافات، دور از طبیب و شفاخانه، خود یک نوع شکنجه بوده نمی‌تواند؟

این چه نیرنگی ست، یکی با چهره زشت و دیگری با نقاب دلسوزانه ظاهر می‌شوند؟

آیا زندانیان زخمی حتی از حق پانسمان و تداوی نیز محروم‌اند؟

بلی! سوالات زیادی در ذهنم می گذشت.

قضیه در نظرم گنگ جلوه می نمود و با حدس و گمان هایم غرق در مشاجره بودم که ضابط ظریف به اطاق داخل شد و گفت:

بخیز! اطاق خالی نیست، فعلاً در مسجد باش تا روشنی شود.

پرسیدم: ساعت چند است؟

گفت: چهار صبح، تاهنوز زندانیان در خواب هستند.

پرسیدم: می توانم یکبار تشناب بروم و دست و روی خود را بشویم؟

هان! باز که خلاص شدی در مسجد که در اون کنج «پیاده خانه» هاست بیفتی! بعداً به پهره دار صدا زد:

«او بچه! ای ره غرض نگیرین، بگذارید که تشناب خوده بره!»

از فرصت استفاده کرده تشناب رفتم، هرچند با آن معده خالی ضرورت نمی رفت اما خواستم تا وجودم را یکبار معاینه کنم. لکه های کوچک سفید بدنم نمایانگر زخم های کلی بدن ام بود و همه خون گره کرده بودند. در صحن حویلی آفتابه های رنگه رنگه پلاستیکی قرار داشتند؛ یکی از آنها را برداشته و آب پُر کردم. هوای سرد بهاران با سردی آب یکجا شده، درد زخم ها را چند برابر شدیدتر ساخت. ناخن های نیمه آویزان با هر تماس، سیخی بر اعصاب ام وارد می ساخت. زمانی که زخم های صورتم شسته شد، احساس پندیده گی در بالای چشم و لبانم را نمودم. آب سرد کیودی انگشتان دست راستم را چند برابر ساخته و چنان پیدا بود که مفاصل آن از هم جدا شده باشند؛ با آنهم وضو گرفته بطرف مسجد روان شدم. در کنج حویلی بین دو «پیاده خانه» خالیگاهی بود که روی آن سمنت شده بود. از پهره دار بالای بام پرسیدم که مسجد کجاست؟ گفت همین جا را مسجد می گویند. در صبحگاهان زود، نمازم را خوانده و در کنار صفه بر دیوار پیاده خانه تکیه زدم. صبح سرد بهاران با لباس های نازک و صفه سرد سمنتی، تن پُر دردم را بخود پیچاند تا آنکه آرام آرام بجایم لغزیدم و به خواب عمیق فرو رفتم.

بستر گرم و نرم مرا چنان در آغوش اش کشاند که ارتباط ام با بیرون بکلی قطع گردید. دیگر از سردی و درد خبری نبود، آرام آرام گرمی ام بالا می گرفت تا سرحدی که احساس کردم که وجودم از عرق تر گشته است؛ تا آنکه...

پایان بخش چهارم

ادامه دارد

